برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید

پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و بیستم

خانم رقیه از اردبیل

با سلام

برنامهٔ ۹۵۵ و خلاصهٔ غزل ۶۰۷

ای دلِ به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی سَر شو و بی سَامان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

مولانا می‌گوید ما که بر اساس عقل محدود من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم و روش زندگی‌مان را بر اساس آن می‌ریزیم، از نظر کائنات هیچ ارزشی ندارد. اما دل واقعی ما که اصلی‌ترین و هسته‌ای‌ترین وجود ماست، همان خداییت و هشیاری بی‌فرم ماست، فضاگشا است و عدم‌بین و سکوت‌شنو است. ما به عنوان هشیاری ایزدی به دل اصلی‌مان می‌گوییم ای دل من که غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را داری، باید این جان ذهنی را با تمام خصوصیات و همانیدگی‌ها بدهی برود. این جان تا ده یا دوازده‌سالگی فایده دارد که ما فردیتی ایجاد کنیم و جدایی را یاد بگیریم، اگر آن را ندهی دائماً به خودت و دیگران ضرر خواهی زد و به منظور اصلی‌ات نخواهی رسید. باید مواظب باشی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، در اطرافش فضا باز کنی، چون اگر برایت مهم بشود به مرکزت می‌آید و عینک دیدت می‌شود.

ما دو منظور از آمدنمان به این جهان داریم، یکی این که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم، و دوم این که خرد و عشق و برکت و شادی خداوند را به جهت‌های مادی بریزیم برای این کار همیشه باید به زندگی وصل باشیم. بنابراین باید سبک زندگی و پارک ذهنی که چیده‌ایم را خراب کنیم و عقل آن را دور بریزیم، چون این جان من‌ذهنی صفر است و مطلقاً هیچ ارزشی ندارد.

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
بر خیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

وقتی تنها غم ما زنده شدن به خدا باشد، باید برای این منظور همیشه مرکز ما عدم باشد، و ما وصل به زندگی باشیم. ما یک‌بار در الست خداوند را دیده‌ایم. چون ما خودش هستیم، و او یک‌بارخودش را در ما کاشته و ما آگاهانه با او همانیده شده‌ایم. ما با هر بار فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌توانیم ذهن را خاموش و صفر کنیم و بیاییم به این لحظه و مجدداً با او تماسی پیدا کنیم. اگر زیبایی زندگی را حس کردیم و شیرینی و شادی بی‌سبب را جذب جانمان کردیم، بنابراین باید از روی همانیدگی‌ها و هر چیزی که ذهن به‌عنوان لعل و معدن نشان می‌دهد بربخیزیم، برای این‌که این من‌ذهنی ارزشی ندارد.

در عشق چنان چوگان می‌باش به سَر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

اگر قرار شد از روی لعل و کان من‌ذهنی برخیزیم به چوگانی احتیاج داریم تا ما را مانند گوی بزند. چوگانی که ما با گشودن فضای درون در اطراف اتفاق این لحظه، از آن فضا می‌آید و ما هیچ مقاومتی نمی‌کنیم و ذهن را خاموش کرده و با ذهن دیگر عمل نمی‌کنیم. خداوند این لحظه ما را در مقابل بی‌مرادها امتحان می‌کند، تا ببیند آیا واکنش نشان می‌دهیم؟ می‌رنجیم؟ که در این‌صورت تنبیه می‌شویم و دلمان می‌گیرد. پس ما باید عاشق چنین چوگانی باشیم که برای رسیدن به مقصودمان باید جان ذهنی را بدهیم و با ضربهٔ چوگان او درد هشیارانه را بکشیم و به‌صورت هشیاری آزادشده از همانیدگی‌ها بغلتیم و به سوی او برویم.

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

اگر انسان سَر و عمل من‌ذهنی را از دست ندهد، قلندر نمی‌شود. شادی بی‌سبب زمانی ارزان می‌شود که هیچ همانیدگی و هیچ دردی در مرکز ما نباشد و شادی زندگی را در من‌ذهنی جستجو نکنیم و به‌خاطر تأیید و توجه گرفتن به هر قیمتی خودمان را زیر پای مردم له نکنیم و بفهمیم که این من‌ذهنی است که شادی را این‌قدر گران کرده است. و ما باید بدانیم هرچقدر انسان‌های قلندر زیاد شوند، شهر ما پر از شکر، پر از شادی‌های ارزان خواهد شد.

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی به نمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

آیا زندگی آتش نو کرده یا نه؟ آتش نو آتش عشق است که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، خودش را به ما نشان می‌دهد. اما یک آتشی هم در ذهن داریم که آتش درد و حسادت و ترس و خشم است. ولی ما رو به خدا می‌کنیم و می‌گوییم همین‌که آتش نو را به من نشان دادی و مرکزم را عدم کردی، فهمیدم که می‌توانم به عشق زنده شوم و عقل من‌ذهنی را رها کنم. با تسلیم خاک درگاه تو می‌شوم. ای زندگی در خاک حاصلخیز من تخم عشق، خرد و زیبایی بکار. من به این درک رسیده‌ام که این من‌ذهنی مطلقاً هیچ ارزشی ندارد، برای این که تو آتش نو کردی و من‌ذهنی نگذاشت از آن اطلاع پیدا کنم.

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

اگر زندگی آتش نو کرد و ما فضا را باز کردیم با خداوند یکی شدیم و عقل من‌ذهنی را دادیم و عقل زندگی را گرفتیم و از خاک بالاتر نیامدیم و متواضع شدیم و فهمیدیم این من‌ذهنی هیچی ارزشی ندارد در این‌صورت تماماً با زندگی یکی می‌شویم و از عشق او رد می‌شویم، من‌ذهنی را قربان می‌کنیم و آن عید بزرگ پیش می‌آید.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

از نظر من‌های ذهنی دیوانه کسی است که خودش را نسبت‌به من‌ذهنی کوچک می‌کند. خانه های هم‌هویت‌شدگی را ویران می‌کند و بر اثر داشته‌هایش بالا نمی‌آید از مردم تأیید و توجه بگیرد. بنابراین وقتی این خانه‌های ذهن را ویران کنیم با زندگی یکی می‌شویم و این یکی شدن با زندگی در مقابل هجران و جدایی‌انگیزیِ من‌ذهنی ارزشمند است.

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

وقتی به منظور اصلی‌ام رسیدم و زندگی در درون من طلوع کرد و جای من‌ذهنی را گرفت، از گردش خداوند در مرکزم شادم و گردش من مثل کائنات و افلاک با خرد کل اداره می‌شود. دیگر با غم و غصه به خودم لطمه نمی‌زنم، چون فهمیده‌ام که این من‌ذهنی توهم است و مطلقاً ارزشی ندارد.

با سپاس فراوان از برنامهٔ گنج حضور

-رقیه، اردبیل

خانم سارا از شیراز

به نام سرچشمه‌ی آفرینش

خلاصهٔ شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس
موضوع برنامه ٦١١ گنج حضور (بخش پنجم)

خفته از احوال دنیا روز و شبِ
چون قلم در پنجه‌ی تقلیب ربّ
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

🌿انسانی که از احوال دنیا خفته یعنی از جهان بیرون بی‌خبر است و برایش مهم نیست در این لحظه چه اتفاقی رخ می‌دهد و همه‌ی تمرکزش روی فضای دربرگیرنده‌ی اتفاق در این لحظه است. این شخص اتفاق این لحظه را مهم نمی‌داند و از آن زندگی یا خوشبختی نمی‌خواهد و تأثیری در او ندارد. چون قلم را به دست زندگی داده و زندگی با آن قلم می‌نویسد و او هیچ مقاومت و قضاوتی ندارد. چون دل او اتفاقات و چیزهای این جهانی نیست و از آن‌ها زندگی نمی‌خواهد، بلکه دل او فقط خود زندگیست.

ای دریده پوستینِ یوسفان
گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۰

🌿ای کسی که پوستینِ یوسفان را دریدی، اگر گرگ تو را بدرّد از خودت بدان. اتفاقِ این لحظه در گرو ریزش خردِ زندگی به اتفاق است. پس نباید به اتفاقِ افتاده اعتراض کنی، بلکه باید در آغوش بگیری و مقاومت نکنی تا کج نَنویسد.

زانکه می‌بافی، همه‌ساله بپوش
زانکه می‌کاری، همه‌ساله بنوش
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱

🌿این‌که با من‌ذهنی می‌بافی همیشه و هر لحظه آن را می‌پوشی، اما درواقع قلم صُنع خدا دارد می‌نویسد. اگر مقاومت صفر باشد، قلم صُنع او خوب می‌نویسد.

«زانکه می‌کاری همه ساله بنوش» آن‌که می‌کاری همیشه همین را بنوش. پس باید ببینیم چه می‌بافیم و چه می‌کاریم! آیا با من‌ذهنی می‌بافیم و می‌کاریم؟ یا دست خدا می‌بافد و می‌کارد؟
اگر تو خودت می‌نویسی نباید به حساب نوشتار خدا بگذاری، تو هنوز من داری و تا من داری کارت درست نمی‌شود.

فعلِ توست این غُصّه‌هایِ دَم‌به‌دَم
این بُود معنیِ «قَدْ جَفّ الْقَلَم»
–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

🌿این غصه‌های دَم‌به‌دَم که می‌خوری از فعل خود تو می‌آید، معنیِ قد جفّ القلم همین است، یعنی قلم خدا خشک شد به آن‌چه سزاوارش هستی.

که نگردد سنّت ما از رَشَد
نیک را نیکی بوَد، بَد راست بَد
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳
رَشَد یعنی هدایت.

🌿می‌گوید: کسی که اجازه می‌دهد زندگی در این لحظه بنویسد، به او نیکی می‌رسد و آن‌کس که خودش با من‌ذهنی‌اش یعنی با دردهایش می‌نویسد و می‌کارد، به او بدی می‌رسد.

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی، تیغِ او بُرّنده است
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸٤
-سلیمان: نماد خدا

🌿تو مواظب باش، کار کن و درست کار کن، که سلیمان زنده است. هر لحظه در آغوش او هستی، او می‌بیند، پس با او موازی باش. اما تا تو دیو باشی یعنی «من» داشته باشی شیر شیطان را می‌خوری و او تیغش بُرّنده است.

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی‌ست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۵

🌿وقتی انسان فرشته شود یعنی از همه‌ی دردها و آلودگی‌ها پاک شود و هیچ همانیدگی در مرکزش نباشد، از تیغ ایمن است و از سلیمان هیچ خوف و ترسی ندارد.

حکمِ او بر دیو باشد نه مَلَک
رنج در خاک‌ست، نه فوقِ فلک
–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۶

🌿حکم بد او فقط بر دیو یعنی من‌ذهنی است نه به مَلَک یعنی حضور. رنج هم در خاک است، نه فوق فلک. می‌فرماید ما هرچقدر با جهان و دردها هم‌هویتیم، همان‌قدر هم دیو هستیم و اتفاقات بد خواهد افتاد. چون حکم بدِ او فقط بر دیو من‌ذهنی‌ست نه بر حضورِ ما. و هرچقدر از جنس خاک هستیم یعنی جسم، همان‌قدر هم دلمان جسم است و انرژی بد به جهان ساطع می‌کنیم، بنابراین رنج در جسم است نه در فوق فلک، یعنی انسانی که آسمان دلش باز و به حضور زنده شده.

پس انسانِ من‌ذهنی درد و رنج دارد، امّا انسان زنده به حضور پر از شادی و آرامش و انرژی زنده‌کننده‌ی زندگی‌ستَ.

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست
تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست
–مولوی، مَثنَوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

🌿می‌گوید: جبرِ این‌که ما محکومیم که من داشته باشیم و رنج بکشیم را ترک کن، که این بسیار تهی‌ست تا بدانی سرِّ این جبر یعنی این منِ توهمی چیست. ما محکوم نیستیم بلکه از جنس زندگی هستیم، از جنسِ طلای ناب. طلاَ نمی‌تواند مس باشد، امَا ما در من‌ذهنی مس هستیم و به زور خودمان راَ مس کرده‌ایم درحالی‌که در اصل طلای ناب هستیم. هیچ‌کس محکوم به درد کشیدن نیست و ما می‌توانیم با راهنمایی بزرگانی چون مولانا از دردهای من‌ذهنی رها شویم.

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنْبَلان
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

🌿این جبرِ مجموعه‌ی کاهلان یعنی منبلان، که جمع من‌های ذهنی‌ست را ترک کن تا آسمانِ درونت باز شود و از آن جبرِ چو جان یعنی از آن واقعه باخبر شوی.

ترک معشوقی کن و کُن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

🌿تو ترک معشوقی بکن و نگو که من معشوق هستم و همه عاشق من هستند، بلکه برعکس، عاشقی کن و عاشق خدا باش. معشوق خداست. عاشقیِ بدونِ من! اگر من داشته باشیم و اَدایِ عاشقی را درِ بیاوریم یعنی اَدای صوفی‌گری، و با یک تصویر ذهنی، تصویر ذهنیِ معنوی بسازیم، این عاشقی نیست بلکه مردگی‌ست. می‌گوید این کار را ترک کن، ای که فکر کردی خوب و پیروز هستی.

ای که در معنی ز شب خامُش‌تری
گفت خود را چند جویی مشتری؟
-مولَوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۰

🌿ای کسی که در معنی و معنویت یعنی حقیقت، از شب هم سیاه‌تر و تاریک‌تری، چرا برای متاع و گفته‌ها و باورهای خودت مشتری می‌جویی؟ چرا همانند جاهلی که با یک تصویر ذهنی زندگی می‌کند، اَدای معنویت درمی‌آوری و به‌دنبال مشتری هستی، نصیحت می‌کنی، انتقاد، عیب جویی و مسئله سازی می‌کنی؟ بدان که این دید غلط است.

چشم‌داری تو، به چشمِ خود نگر
منگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

گوش داری تو، به گوشِ خود شنو
گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

🌿تو خودت چشم داری، چشم هشیاریت را باز کن و از طریق فضاگشایی با چشم خودت نگاه کن، از چشم سفیهِ بی‌خبر یعنی من‌ذهنی توهمی نگاه نکن که چشم آن‌ها تنها متوجه ریاکاری‌ست نه حقیقت‌یابی. وقتی دیدیِ چشم تو به جهان نمی‌رود و حضور ناظر داری و پله‌پله از نردبان بالا می‌آیی، دنباله‌روی از دیگران نکن و با چشم حضور ببین. تو خودت گوش هشیاری داری، با گوش خودت بشنو، به‌صورت ناظر نگاه کن، ببین چه می‌شنوی؟ گوش خود را گرو احمقان یعنی من‌های ذهنی نکن.

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برایِ عقلِ خود اندیشه کن
–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳٤٤

🌿پس بدون تقلید، این نظر خداگونه‌ی خودت را یعنی توجه زنده زندگی را به‌کار ببر. خودت اندیشه کن، خلّاق باش و فکرهایت را از دیگران نگیر.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

🌿تا زمانی که بخواهیم من‌ذهنی دیگران را دانشمند و بزرگ کنیم یا دیگران را تغییر دهیم، یعنی نصیحت یا انتقاد کنیم، خودمان را از انرژی زنده‌ی زندگی خالی می‌کنیم.

در گَوی و، در چَهی ای قَلْتَبان
دست وادار از سِبالِ دیگران
(مولوی، مثنوی، دفتَر سوم، بیت ۲۲۳۵)
-گَو: گودال
-قَلتَبان: بی‌حمیّت، بی‌غیرت
-سِبال: سبیل

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خلقان گیر و کَش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج وِ شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکَش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷

🌿ای بی غیرت، تو خودت هنوز در گودال و چاه عمیق ذهن هستی، آن وقت می‌خواهی دیگران را هم تغییر دهی؟ می‌گوید دست از سبیل مردم بردار و تمرکز روی خودت باشد.
🌿هر موقع به بستانی که فضای یکتایی‌ست و بسیار زیبا و خوش است رسیدی، آن موقع دامان خلق را بگیر و بکش.
🌿ای کسی که حبس و زندانیِ چهار بُعد و پنج حس و شش جهتِ این جهان ، حبس مادیات یعنی زندانیِ مرگ هستی، اگر جای خوبی هستی دیگران را هم بگیر و با خودت بکش.

در این سه بیت جناب مولانا می‌خواهد بگوید تمرکز روی خودت باشد و دست از سرِ دیگران بردار. هر موقع شمع حضورت روشن شد، خورشید درونت طلوع کرد، آن موقع نورش را به صورتِ خرد، زیبایی، عشق، شادی، آرامش و هزاران برکت به دیگران هم خواهد رسید.

با احترام و سپاس فراوان.

سارا از شیراز.

خانم مهردخت از چالوس

به‌نام خدا
و سلام بر پدر بزرگوار و همهٔ دوستان عزیز.

نهان کردن خندهٔ خدا:

چون بِجَهَد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو
روی تُرُش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۴۲

طبق این بیت زیبا وقتی خداوند می‌خواهد شادی‌اش را از طریق من در جهان جاری کند، من آن شادی را پنهان کرده و بروز نمی‌دهم، چرا؟ چون من‌ذهنی‌ای که در من پرورانده شده مثل مریخ تا شادی و بزمی را می‌بیند، با خنجرش یعنی غم و غصه و بالا آوردن هیجانات و دردها جلویش می‌ایستد. من را روترش می‌خواهد، می‌خواهد که من فقط با سبب‌سازی‌های ذهنی بخندم. یعنی اگر به یک چیز مادی و هدفی رسیدم و یا مالی را زیاد کردم خوشحال باشم و برای از دست دادن این‌ها هم ناراحت شوم و ماتم بگیرم.

شب که جهان است پر از لولیان
زُهره زند پردهٔ شنگولیان

بیند مرّیخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کُنَد در میان
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۰٤

اگر من‌ذهنی موفق شود که امور زندگی‌ام را به‌دست بگیرد، حتی به ناله و شکایت و فغان می‌افتم. درواقع من از خداوند شکایت و ناله می‌کنم که چرا مرا به خواسته‌هایم نرساند و بی‌مرادم کرد. در این مورد بیدار و آگاه نیستم که هر بی‌مرادی قلاووز بهشت است و خداوند می‌خواهد به من بفهماند که مرکز آلوده‌ام را ببینم که برای این دنیا چطور نالان شدم. و بدانم که این قضا و کن‌فکانش است که با تسلیم و پذیرش من، زندگی‌ام را سامان می‌دهد، نه من‌ذهنی با ذهن سبب‌سازش.

پس من با ادامه روش من‌ذهنی‌ام جلوی خندهٔ خدا را که هر لحظه می‌خواهد بخندد و از طریق من خودش را بیان کند می‌گیرم. او هر لحظه با من از طریق اتفاقات شوخی می‌کند، می‌خواهد بخندم ولی من‌ذهنی‌ام با دخالت‌هایش از طریق قضاوت و پندار کمال و می‌دانم‌ها و سبب‌سازی‌های ذهنی و مهم تلقی دادن آنچه ذهن نشان می‌دهد، باعث می‌شود من آن خنده را پنهان کنم، و این لحظه که می‌تواند برایم همچون بهشت پربرکت باشد را تبدیل به جهنم می‌کنم.

ما روزهای چهارشنبه یا هر زمانی که با مرکز عدم شده به این برنامه گوش می‌دهیم، یعنی در این لحظه هیچ‌چیز دیگری برایمان مهم نیست، چون ممکن است ذهن بگوید: حالا بس است برو بیرون بگرد، برنامه دیگری را ببین یا بنشین مشغول خوردن و حرف زدن شو، ولی ما با بی‌اهمیت کردن خواسته‌های من‌ذهنی‌مان متوجه می‌شویم که چقدر عنایات خدا هم نصیبمان می‌شود و پیام‌های مولانای جان را در برنامه دریافت می‌کنیم. و پیام‌هایی از قبیل:

کسی که با باورش همانیده باشد، از جنس خدا نیست.
هرکسی که در این لحظه راضی باشد، خدا را امتحان نمی‌کند. یعنی با سبب‌سازی ذهنش در این لحظه شکایت نمی‌کند و ناراضی نمی‌شود.

بیاموز از پَیَمبر کیمیایی
که هرچِت حق دهد، می‌دِه رضایی

همان لحظه دَرِ جنّت گُشاید
چو تو راضی شَوی در ابتلایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۷۵

هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضاست
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۲۳

🌺وقتی ناامید می‌شوید بگویید من چه کار اشتباهی انجام دادم؟
🌺دخالت‌های من‌ذهنی در امور زندگی‌ام به‌جای قضا، زندگی‌ام را به جهنم تبدیل کرده نه خداوند با کن‌فکانش.
🌷ما از تعظیم خدا خوب آگاه نشدیم و خودمان را از پایگاه شرف که بودن در فضای یکتایی و استفاده از خرد کل است به فضای ظلمانی ذهن انداختیم و این‌همه درد ایجاد کردیم.
🌷اگر درد داشته باشیم و از اتفاق این لحظه ناراضی باشیم و مثل شخص عنود ستیزه کنیم، داریم خدا را امتحان می‌کنیم.
🌷ما آن‌قدری می‌خندیم که شایسته‌اش هستیم. فقط با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، ما شایسته‌تر می‌شویم.

کژ روی، جَفّ الْقَلَم کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت
–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

و حدیثی می‌گوید:
-«جَفّ الْقَلَمِ بما انْتَ لاقٍ.»
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»
-(حدیث)

🌷اغلب پیام‌ها به‌صورت بی‌مرادی می‌آیند. هروقت عصبانی شدیم، بدانیم که داریم اشتباه می‌کنیم.

تجربه من در این هفته:
شب سه‌شنبه پسرم زنگ زد و از وضعیت پوستی بدنش شکایت داشت. چرا؟ چون من‌ذهنی با پندار کمال زیبایی اندامش را برایش مهم جلوه داده بود و نمی‌خواست که او این لحظه بخندد و به‌صورت یک هیجان منفی مثل ترس و اضطراب که ممکن است این رفع نشود، خنده‌اش را پوشاند و تبدیل به شکایت کرد.

بعد من هم که نتوانسته بودم تعظیم خدا را به‌جا آورم و ذهنم را ساکت کنم تا غم و غصه‌ای را به خود راه ندهم، بلکه در نقش مادری‌ام اشک می‌ریختم و شروع به دعا برایش کردم که این مسئله را خدا برایش رفع کند، درحالی‌که فراموش کرده بودم قضا دارد کارش را می‌کند و یک متخصص معروف در آن شهر در نزدیکی منزلش را هم با این‌که چند ماه پیش در جای دیگری وقت گرفته بود، توانست پیدا کند. پس چه جای نگرانی و ترس بود؟!
پس این ما در من‌ذهنی هستیم که تا وقتی جسم‌ها را در مرکز خود می‌گذاریم، این لحظه را به مسئله و مانع تبدیل می‌کنیم و نمی‌گذاریم خدا از طریق ما بخندد و شاد باشیم. درصورتی که باید بگوییم:

چگونه خنده بپوشم؟ انارِ خندانم
نبات و قند نتاند نمود سُمّاقی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۰۱

با کمال احترام
مهردخت از چالوس

خانم فاطمه از ساری

به نام عشق و خدا قوت

اوّل بگِیر آن جامِ مه، بَر کَفّه‌ی آن پِیر نهْ
چون مست گردد پِیرِ ده، رو سوی مستَانْ ساقیا
-مولوی، دیوان شمسِ، غزل ۹

ای رهرو سالک طریق حق، ای ساقی جان، با پیاپی فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه به‌وسیله مرکز عدم شده اول یک جام مِی لبریز و بسیار بزرگ آرامش مطلق زندگی و شادی بی‌سبب و امنیت حقیقی را از فضای جان که همان فضایَ گشوده‌شدهٔ لحظه ابدی و ازلی از خدا و عشق بگیر و آن را بده به این من‌ذهنی پیر وکهنه و عقل و دانایی او را مست و شاد و آرام و بی‌اثر کن.

به محض اینکه این عقل ناقص من‌ذهنی مست و گیج این شراب رطل گران مست‌کننده ایزدی شد، با این شراب مست‌کننده خاموش و آرام می‌رسد رو به سوی مستان و رهروان خدا و حقیقت وجودیِ اصیلش و انسان‌های خداگونه‌ای چون حافظ و مولانای جان می‌رود. با شرابش مست و سرزنده خوی حق می‌گیرد و البته لحظه‌به‌لحظه با آنان قرین و همنشین و دوست و همراه می‌شویم و این‌گونه از اندرز و نصیحت آنان برای بهتر زندگی کردن و خوشبختی حقیقی و رستگاری دو عالم بهره می‌بریم.

ذرّه را تا نَبُوَد همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشَید درخشان نشود
-حافظ، دیوان غزلیاتَ، غزل ۲۲۷

جان جان، چون وا کشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان‌تن، بدان
-مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۷٤

دل‌هایتان بهاری.
فاطمه هستم از ساری.

با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید